

ظهور و سقوط خانواده‌ی شایق‌پور



ظهور و سقوط خانواده‌ی شایق‌پور

اشکان نیری

سرشناسه: نیری، اشکان، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: ظهور و سقوط خانواده‌ی
شایق پور / نویسنده اشکان نیری.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۶۸ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۴-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR8۲۶۲
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۲۷۰۶

ظهور و سقوط خانواده‌ی شایق پور



نویسنده: اشکان نیری
ویراستار: علی حسن‌آبادی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۴-۹

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

من اواخر سال ۱۳۵۹ در تهران متولد شدم، اما بیشتر کودکی و نوجوانی‌ام را در شهر آبا و اجدادی‌ام سمنان گذراندیم. از بچگی یکی از جدی‌ترین وقت‌گذرانی‌هایم خیال‌بافی بود. در سنین بی‌سوادگی با نوار قصه‌هایم خیال می‌بافتم و بعدش با کتاب داستان‌های قطع خشتی‌ام. در خیالاتم شغل‌های مختلفی را برای آینده‌ام انتخاب کرده بودم. به نجوم، جغرافیا، علوم طبیعی، روان‌شناسی، جهانگردی، باستان‌شناسی، کاریکاتور، تدوینگری سینما و فعالیت چریکی علاقه داشتم. اواسط دهه‌ی هفتاد بیشتر داستان و رمان می‌خواندم و شروع کرده بودم به جدی‌تر نوشتن. صبح روز ۲۳ اسفند ۱۳۸۰ در روز تولد بیست‌ویک‌سالگی‌ام در حیاط بزرگ خانه‌مان در سمنان، زیر شاخ و برگ شته‌زده‌ی درختان انار با خودم عهد کردم: «من هرطور شده در آینده داستان نویس و طنزنویس می‌شوم. هم داستان‌نویس، هم طنزنویس.» امروز با مدرک کارشناسی‌ارشد زبان و ادبیات فارسی در تهران ساکنم و داستان می‌نویسم. ظهور و سقوط خانواده‌ی شایق پور دومین رمان تکمیل‌شده‌ی من و اولین رمانی است که امکان انتشار پیدا می‌کند.

اشکان نیری



به گربه‌های درگذشته‌ام، دنی و لوسین

هر که دارد شباهتی موجود

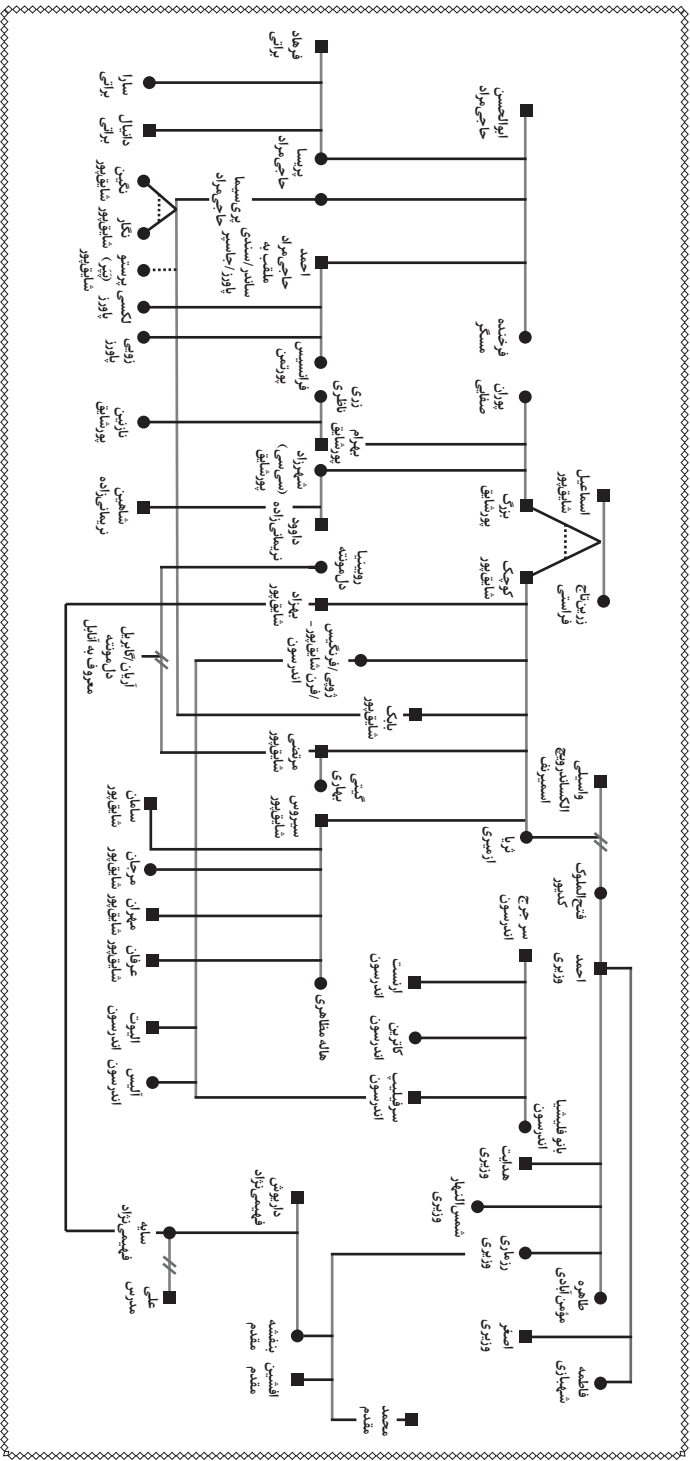
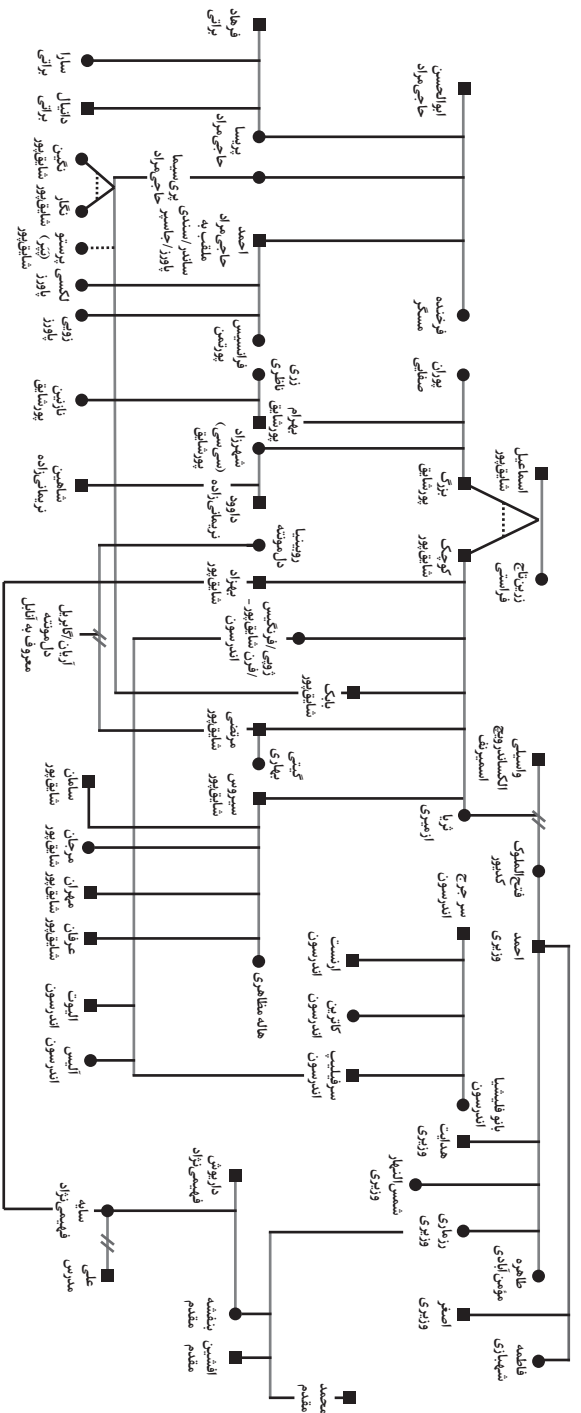
بسپارد به بنده وقت ورود

نسپارد اگر، شود مشکوک

بنده مسئول آن نخواهم بود

فهرست

مقدمه	۱۵
بخش اول: مهاجمان صندوقچه‌ی مخمل کبریتی	۲۱
بخش دوم: شایق پور در برابر شایق پور	۷۹
بخش سوم: ناترا ۶۰۳	۳۲۳
مؤخره	۳۶۵



مقدمه

ساعت ده و یازده دقیقه‌ی صبح روز اول شهریور ۱۳۲۰، واسیلی الکساندرویچ اسمیرنف پس از ورود به خانه‌باغ خواست نفس عمیقی بکشد که نتوانست. سروسینه‌اش را بالا گرفت و چشمانش را بست. حفره‌های پرموی دماغش را باز کرد و دوباره سعی کرد. این بار، قفسه‌ی سینه‌اش به‌شدت تیر کشید، سرش گیج رفت و بدنش عرق کرد. روی زمین نشست. ثریا از پله‌های عمارت پایین دوید و فریاد زد: «پاپوچکا! پاپوچکا!» آق کوچیک زنش را کنار زد، نشست و نبض واسیلی را گرفت. واسیلی به چشم‌های دامادش نگاه کرد و نفس‌نفس‌زنان پرسید: «دارم می‌میرم؟ نه... این طوری نه!»

واسیلی از افسران سابق قشون روسیه در جنگ جهانی اول بود که فتح‌الملوک را پس از ورود به تبریز ملاقات کرده بود. فتح‌الملوک و خانواده‌اش از سمنان به تبریز سفر کرده بودند. پیروزی انقلاب اکتبر و آغاز حکومت بلشویکی، نظامیان روس را به مسکو فراخواند اما واسیلی به سمنان رفت تا با فتح‌الملوک ازدواج کند. حاصل زندگی مشترک آن‌ها دختری به نام ثریا بود، هرچند بعد از دوازده سال «فتحی‌خانم» از او جدا شد، با مرد دیگری ازدواج کرد و دیری نگذشته بود که بیماری ناشناخته‌ای او را از پا درآورد و ثریا که از زمان جدایی با مادر زندگی می‌کرد، بار دیگر به آغوش پدرش واسیلی برگشت.

کوچک‌خان - معروف به آق کوچیک - که با یک دقیقه اختلاف با برادر دوقلویش، بزرگ‌خان، جایگاه پسر ارشد میرزا اسماعیل‌خان شایق را از آن خود کرده بود، در خردادماه همان سال با ثریا ازدواج کرد. مادر آق کوچیک از ابتدا با ازدواج پسرش با ثریا مخالف بود؛ دختری که یک اجنبی پس‌اش انداخته و بعد هم مادرش را طلاق داده بود! زرین‌تاج نه در مراسم عروسی شرکت کرد، نه هرگز دلش با پسرش صاف شد، نه خانواده‌ی او را پذیرفت، حتی وقتی نوه‌هایش به دنیا آمدند.

کوچک‌خان و ثریا موقتاً ساکن طبقه‌ی بالای خانه‌ی اربابی پدر شدند. در عرض دو ماه

به دستور اسماعیل‌خان در محله‌ی شاهجوق سمنان و در محل یکی از باغ‌های میوه، خانه‌باغی برای آن‌ها ساختند. درختان انار و انجیر و انگور و توت سفید و شاتوت باغ، همه به جز دو اصله توت سفید و یک شاتوت، به جای دیگری منتقل شد و به جایشان نهال‌های کاج تهرانی و مُطَبَق کاشتند و یک ردیف صنوبر دورتادور باغ را پر کرد.

با هجوم قوای هیتلر به خاک شوروی، واسیلی از طریق مکاتبه با سفارت کشورش، آمادگی خود برای نبرد با فاشیست‌های لعنتی را اعلام کرد و به یکی از مراکز فرماندهی جنگ در مسکو معرفی شد، اما پیش از اعزام آن‌قدری صبر کرد که شاهد پا گذاشتن دخترش به خانه‌ی بخت باشد. ثریا ساعت‌ها اشک ریخت و به پدرش التماس کرد نرود، اما فایده‌ای نداشت. در مقابل، با شنیدن این خبر در ماتحت میرزا اسماعیل‌خان عروسی بر پا شده بود و او امیدوار بود هرچه زودتر کلک این پیرمرد بلشویک روس از دنیا کنده شود.

واسیلی مارکسیست بود، اما منشویک بود نه بُلشویک. منشویک‌ها در حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه اقلیت بودند و بلشویک‌ها اکثریت. با پیروزی انقلاب اکتبر، بلشویک‌ها حزب حاکم روسیه شدند. میرزا اسماعیل‌خان اوایل گمان می‌کرد منشویک کلمه‌ای من‌درآوردی و مشتق از بلشویک است (بُلشویک منشویک مثل صندلی من‌دلی یا چراغ‌مراغ و از این قبیل) که واسیلی برای رد گم‌کردن، به‌جای ضمّه‌اش کسره گذاشته. اما وقتی هم قضیه را فهمید، چندان اهمیتی نداد. او با اصل مارکسیسم، با بی‌خدایی و مرام اشتراکی مخالف بود. اصلاً به‌نظرش مارکسیست‌ها آدم نبودند، چه بلشویک و چه منشویک، وگرنه آدم‌ها هم خدا دارند، هم کم‌وبیش صاحب املاک و دارایی و زن و بچه‌اند. می‌گفت: «شنیده‌م این بالشویک‌ها صاحب زن خودشون هم نیستن!» با عزم واسیلی برای بازگشت به وطن، روسیه‌ی بزرگ و باشکوه و عزیز، جروب‌بحث‌های تند سیاسی اسماعیل‌خان و پدرزنِ پسرش تمام شد. اسماعیل‌خان راضی به کوچک‌ترین خللی در این وطن‌پرستی ناپ نبود؛ دلش می‌خواست هر چه زودتر یکی از سربازان شجاع آریایی در جنگی تن‌به‌تن با سرنیزه واسیلی را نفله کند و تانک‌های فوق‌سنگین ژرمن از روی جسد سوراخ‌سوراخ او بگذرند و وارد مسکو شوند.

به‌هرحال در آن لحظه، در روزی که واسیلی برای اولین‌بار به خانه‌باغ دامادش وارد شد، تشخیص آق‌کوچیک مانند هر طبیب دیگری در آن دوران سکنه‌ی قلبی بود، حال آن‌که در واقع حمله‌ی وحشت‌زدگی بود که مرد روس را از پا درآورده بود. البته واسیلی آدم ترسویی نبود. در قلمروی عثمانی بسیار جنگیده بود، پیروزی‌های زیادی به چنگ آورده بود و

وحشتناک‌ترین لحظات زندگی‌اش را هم همان جا گذرانده بود، در روزی که یک لحظه هم نجنگید. تمام روز با نیروهایش از کنار دهکده‌ها و شهرهای سوخته و خالی از سکنه‌ی شرق ترکیه‌ی فعلی گذشته و با اجساد برهنه و سربریده‌ی زنان و مردان ارامنه مواجه شده بود که کپه‌کپه روی هم افتاده بودند. آن شب نتوانست لحظه‌ای چشم روی هم بگذارد اما صبح روز بعد که در آن‌سوی مرز ایران جرقه‌ی نبردی جدید زده شد، به حالت عادی‌اش برگشت. واسیلی با تشخیص آق‌کوچیک در مریض‌خانه بستری شد و اعزامش به جبهه و جنگ که قرار بود عصر همان روز انجام شود، عقب افتاد. اما انگار جنگ جهانی به واسیلی علاقه‌ی زیادی داشت، چون دو روز بعد با مهر و ملاحظت بر سر بالینش حاضر شد. چرچیل و استالین از جنوب و شمال با نیروهای زمینی، هوایی و دریایی به ایران حمله کردند و سه روزه تمام کشور را گرفتند. فرانکلین روزولت هم در جواب استمداد رضاشاه، به کمک انگلیس و شوروی آمد و چنین شد که ایران با تمام امکانات حمل‌ونقل و چاه‌های نفت و مواهب طبیعی و غیرطبیعی‌اش پلی شد برای پیروزی‌های متفقین در جبهه‌ی شرق. واسیلی هم که در دل به ابتکارهای نظامی استالین و چرچیل آفرین می‌گفت و به دربه‌دوری رضاشاه می‌خندید، در سمنان باقی ماند تا با خیال آسوده و از روی پل، سهم وطن‌پرستی‌اش را ادا کند.

پس از شهریور آن سال، حدود چهارهزار سرباز روس، به‌خاطر چشم‌داشت متفقین به مخازن بکر نفت کویر خوریان سمنان، در یکی از باغ‌های بیرون شهر به نام باغ امیر، مستقر شدند و عملاً آن‌جا را به یکی از مهم‌ترین پادگان‌های نیروهای متفقین تبدیل کردند. واسیلی نزد سمنانی‌ها به‌خاطر وصلت دخترش با پسر حاکم سابق منطقه سرشناس بود و نزد روس‌ها به دلیل ملیت، نام و مهم‌تر از همه سابقه‌ی نظامی. او که برای عزیمت به میدان نبرد و جان‌فشانی در راه میهن هرچه داشت و نداشت فروخته بود، وقتی قرار شد در ایران بماند، در خانه‌باغ نوساز دختر و دامادش ساکن شد. در طول چهار سال اقامت سربازان روس و عده‌ای کارگزار و فرمانده انگلیسی در سمنان، چند مهمانی بزرگ به افتخار واسیلی در حوض‌خانه، واقع در زیرزمین خانه‌باغ، برگزار شد. خوبی روس‌ها و انگلیسی‌ها این بود که غریبی نمی‌کردند و اهل تشریفات نبودند. هرچه می‌خواستند خودشان به حوض‌خانه می‌آوردند و هرچه در حوض‌خانه بود، بی‌تعارف استفاده می‌کردند؛ مال ما و مال آن‌ها نداشت. همه‌اش متاع مهمانی و خوش‌گذرانی بود و مقداری هم که برجا می‌ماند، در آن چهار سال گوشه و کنار حوض‌خانه را بدون هیچ نظم‌وترتیبی پر کرده بود؛ از جمله گلدان‌های سفال زیرخاکی سوری، مجسمه‌های توت‌م و تابوی دراز و لاغر آفریقایی، صفحات گرامافون

خواهرش، رزماری و شمس‌النهار، ثریا تنها کسی بود که پدرش واسیلی و مادرش فتح‌الملوک بود. بنابراین شباهت دایه‌ی هدایت با سیروس از بازی‌های مضحک روزگار بود و بس. بچه‌های بعدی ثریا همگی حلال‌زاده و از پشت آق‌کوچیک بودند؛ دو پسر به نام‌های مرتضی و بابک، سپس یک دختر که به خواسته‌ی اسماعیل خان به نام ژوپی مزین شد و در نهایت پسری نارس به نام بهزاد که مدتی را در دستگاه گذراند تا تقریباً رسید.

واسیلی چند سال پس از تمام‌شدن جنگ جهانی دوم از دنیا رفت. دوران زندگی او در خانه‌باغ کوتاه بود اما از لحظه‌لحظه‌ی آن لذت برد. صبح تا شب در میان باغ به باغبانی و گل‌کاری مشغول بود و زمانی هم که به خانه قدم می‌گذاشت، در کنار دخترش خود را خوشبخت احساس می‌کرد. آق‌کوچیک به مقتضای شغل طبابت بیشتر در مریض‌خانه‌ها بود و حضور پدرزن نظامی و هنوز سرپایش در خانه بالای سر زن و بچه‌اش مایه‌ی آرامش خاطر او می‌شد.

میرزا اسماعیل خان شایق پس از آن‌که در انتخابات مجلس سیزدهم شورای ملی انتخاب شد، «میرزا» و «خان» را مثل ریش‌های دو طرف صورت از پیش و پس اسمش زدود و با ریش و سبیل پرفسوری به تهران رفت و هرچند تا اواسط دهه‌ی چهل شمسی در دستگاه‌های مختلف دولتی حضور داشت، تاب گام‌های سریع زمان را نیاورد و در نهایت با اجراء شدن اصلاحات ارضی، نیمی از آن‌چه را داشت از دست داد و نیمی دیگر را هم معلوم نشد چه کرد. سرانجام در زمستان سخت سال ۱۳۵۰، خارج از تهران در بوران سهمگینی گیر افتاد و سه روز بعد، جنازه‌ی یخ‌زده‌اش را با ابزار آلات برف‌روبی یافتند.

دن‌کیشوت بزرگ، شهسوار نجیب‌زاده‌ی مانش، نژادها و خاندان‌های جهان را به دو دسته تقسیم می‌کند. اگر تمام زندگی آقای اسماعیل شایق را به مثابه‌ی حیات یک خاندان در نظر بگیریم، او از دسته‌ی اول بود که با داشتن پدری حکیم و مشروطه‌خواه آغازی باشکوه داشت، اما «مانند اهرام از قاعده‌ی عریضی به نوک تیزی» رسید. مسلماً قاعده‌ی هرم در اوان جوانی‌اش بود که حاکم مقتدر سمنان و دامغان شد اما پس از آن هرچه پیش‌تر رفت به رأس هرم نزدیک‌تر، کوچک‌تر و بالاخره زیر بارش یک‌ریز برف ناپدید شد.

پسر او آق‌کوچیک هم در ظهر گرمی از روزهای زمستان ۱۳۵۷ در یکی از خیابان‌های سمنان با بنز آمبولانسی تصادف کرد و از دنیا رفت. آمبولانس برای کمک به زخمی‌های انقلاب، عازم تهران بود و آق‌کوچیک پس از زدن یک دست کله‌پاچه همراه سیرابی شیردان، یک تغار ماست‌موسیر نمک و گلپر زده، یک بطر عرق کشمش و سه بست تریاک کوپنی به

انگلیسی و یک دستگاه پخش گرام آمریکایی، یک کره‌ی زمین چرخان بزرگ سوار بر پایه‌ای چوبی که در آن فقط کوه‌ها و رودها و دریاها و دریاچه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها دیده می‌شد نه مرزهای سیاسی کشورها، یک توپ پارچه‌ی ابریشم مغولی، چند جعبه‌ی موزیکال مکانیکی برای نگهداری جواهرات که از بندر کراچی آمده بود، کتب ادبی تورگنیف، گریبایدف، باتیوشکف، پوشکین، کالریج، شکسپیر، جلد اول از دو جلد کتاب افسانه‌های پریان روسیه به زبان فرانسوی، کتاب چه باید کرد؟ لنین به زبان فارسی و یک جلد قرآن کریم به زبان آسی و خط لاتین. مدتی بعد اسماعیل خان با حضور در این قبیل مهمانی‌ها و با استفاده از رفاقتی که با یک مستشار نیروی هوایی انگلیس به نام ژنرال چارلز رایدز به هم زده بود، یکی از هزاران رجل سیاسی میان‌مایه‌ی دوران پهلوی دوم شد.

در یکی از همین مهمانی‌ها بود که به ثریا حمله شد. بی‌خبر به انباری زیرزمین رفته بود تا از کوزه‌های ترشی بادمجان و خمره‌های نان مقداری برای همسایه‌ها ببرد. از آن طرف، یک سرباز روس هم به راهروهای کناری وارد شده بود و از فرط مستی، راه برگشت به حوض‌خانه را پیدا نمی‌کرد. اگر ده دقیقه دیرتر سر از انباری درمی‌آورد، ثریا کارش تمام شده و از آن جا رفته بود، یا خود سرباز از هوش رفته بود؛ همان‌طور که بعد از تجاوز از هوش رفت. ثریا می‌خواست همان شب با سمی مهلک خودش را راحت کند اما بعد از گذراندن دو سه روز جهنمی، این ننگ را برای همیشه در دل خود دفن کرد و در نتیجه زنده ماند تا به مرگ طبیعی از دنیا برود.

چند هفته بعد، علائم بارداری در ثریا پیدا شد و با وجود تمام تلاش‌های او برای سقط جنین، پسر بچه‌ای سالم و خوش‌بینی به دنیا آمد. آخرین تلاش ثریا در هنگام زایمان بود که می‌خواست با بستن ران‌هایش بچه را خفه کند اما با ضربه‌هایی که ماما به پاهایش زد ناکام ماند.

ماما بعد از بریدن بند ناف، بچه را بغل ثریا انداخت و گفت: «اصلاً بیا خودت ببین! چقدر بهت بگم پسر، نبند!»

آق‌کوچیک اسم نوزاد را سیروس گذاشت. ریخت‌وقیافه‌ی سیروس از حدود دوسالگی کپی برابر اصل سرباز متجاوز شد، اما از بخت بلند ثریا همه می‌گفتند: «بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره.» نسبت ثریا و هدایت، یکی از برادران ناتنی‌اش که سال پیش فوت کرده بود، خواهر و برادر بود اما از پدر سوا و از مادر جدا؛ هدایت از زنی زاده شده بود که شوهرش یک زمانی شوهر دوم و آخر فتح‌الملوک بود. در واقع در میان هدایت و برادرش اصغر و دو

خانه‌باغ برمی‌گشت. یعنی اگر آن آمبولانس هم نبود، یا اتومبیل دیگری زیرش می‌گرفت یا به‌خودی‌خود تا پیش از تکبیر اذان مغرب به جهان باقی می‌شتافت.

وقتی آق‌کوچیک از دنیا رفت، دو سالی می‌شد که پسرش سیروس، کارمند سابق فرودگاه مهرآباد تهران، بعد از پنج سال حبس‌کشیدن در زندان‌های کمیته‌ی مشترک، قصر و اوین - به جرم مخفی‌کردن کتاب‌های ممنوعه (که بعد معلوم شد از فهرست ممنوعیت خارج شده‌اند)، کپسول سیانور (که بعد معلوم شد کپسول ویتامین سی بوده) و پناه‌دادن به یک مجاهد خلق فراری (که بعد معلوم شد طرف فدایی خلق فراری بوده) - آزاد شده بود و در آمریکا، در تمپای فلوریدا، کنار برادرش بابک به بطالت روزگار می‌گذراند.

بابک دانشجوی سال سوم پزشکی بود که با رؤیای جراحی عمومی به آمریکا رفته بود اما هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر می‌فهمید که بلندپروازی و علاقه‌اش بسیار بیشتر از استعداد و پشتکارش است و آن سال‌ها بیشتر وقتش را با طبیعت‌گردی و شکار غیرقانونی حیوانات وحشی مانند گراز و غاز و پلنگ سپاه می‌گذراند.

مرتضی که چند سالی دانشجوی فوق‌لیسانس تاریخ دانشگاه ملی (شهید بهشتی فعلی) و رئیس سازمان جوانان حزب رستاخیز و روزنامه‌نگاری شاه‌دوست بود، با شدت‌گرفتن انقلاب و پس از خوردن سه فقره کتک از هم‌کلاسی‌هایش، یک ماهی بود که از ایران خارج شده بود و می‌گفتند عشق و عاشقی او را به ایتالیا کشانده، اما هیچ‌کس ردی از او پیدا نکرد تا خبر فوت پدر را بهش برساند.

از بچه‌های ثریا، فقط ژوپی و بهزاد در سمنان بودند. در زمان مرگ آق‌کوچیک، ژوپی که حالا با اسم دومش یعنی فرنگیس زندگی می‌کرد، در خلوت سالن مطالعه‌ی کتابخانه‌ی عمومی، برای کنکور آماده می‌شد و بهزاد به‌همراه دختر بچه‌ای کوچک‌تر از خودش در آب‌انبار خانه‌باغ روی پله‌ای نزدیک آب نشسته بود و در سکوت، زیر نور یک فانوس نفتی، حرکات نرم و زیبایی ماهی خاکستری کوچکی را دنبال می‌کرد.

در نهایت، در آخرین هفته‌ی ماه آذر ۱۳۸۵ جسد سردِ ثریا از میری، دمر و کنار یکی از ستون‌های سنگی ایوان پشتی خانه‌باغ پیدا شد. از شواهد این‌طور پیدا بود که یک لنگه دمپایی پلاستیکی پاره توی پای ثریا چرخیده و او روی برف‌های نشسته بر ایوان (مصادق بی‌رحمانه‌ای از «مزید بر علت») لیز خورده، با سر به ستون سنگی برخورد کرده و بعد از دقایقی، حداکثر نیم ساعت بعد، از دنیا رفته است.

بخش اول

مهاجمان صندوقچه‌ی مخمل کبریتی